

میشد که بر فراز آنها کلاغان و کرکسان در پرواز بودند و وقتی که آشوریان بدانها نزدیک شدند هر کدام از آنها چندین جسد مرده یافتند .

جاسوسی که سال پیش از طرف نینوس روانه « باختر » شده بود و بآداب مردم این سرزمین نیک آگاه بود ، برای شاه توضیح داد که درین کشور لاشه مردگان را که ناپاک و آلوده بشمار میروند بدست خاک که مقدس است نمیسپارند . زیرا خاک و آب و آتش را که مقدسند نباید برای از میان بردن یا سوزاندن اجساد آلوده کرد .

بدین جهت این مردمان مردگان خویش را در نقاط نامسکون و بلند میگذارند تا شکار پرندگان لاشخور شوند .

یک شب سربازان از دور شعله آتشی در بالای کوهستان دیدند . نینوس خودبهمراه دسته‌ای از سربازان برگزیده بدان سو حرکت کرد و قتیکه بدانجا رسیدند با بنای کوچکی روبرو شدند که در آن شب و روز آتشی بنام آتش مقدس اورمزد شعله‌ور بود و « آتشکده » نام داشت نزدیک این آتشکده ، مردی روحانی بنام « مغ » با جامعه سفید بلند و گیسو و ریشی آراسته در کلبه‌ای کوچک پاسداری میکرد . این مرد نخستین فردی از کشور « باختر » بود که با مردان آشور روبرو میشد و آشوریان از دیدن رنگ بسیار سفید پوست بدن او بتعجب درآمدند .

مغ بدیدن نینوس از جای حرکت نکرد و نینوس

ازین بی‌اعتنائی او خشمگین شد .
سربازان او مغ را کشان کشان پیش پای او آوردند .
نینوس باخشم پرسید :
- مگر نمیدانی من که هستم و از کجا آمده‌ام ؟
مغ مدتی خونسرد درچشمان او نگریست ، آنگاه
بسادگی گفت :

- ای مرد ، از پیش آتش مقدس دور شو !
از سراپای تو بوی خون می‌آید . ترا بسرزمین آزاد مردان
چکار ؟

سربازان باشارهٔ نینوس که سالهای دراز بود
چنین سخنانی را نشنیده بود ، پیرمرد سفید جامه را بر
زمین افکندند و سرش را بریدند و اندامش را قطعه
قطعه کردند . آنگاه مشتی خاک روی آتش ریختند تا این
مظهر خدای بیگانه را خاموش کنند .

از آن پس در سر راه خود قدم بقدم باده‌کده
های سرسبز و خرم برخورد کردند که در همهٔ آنها
آتش مقدس شعله‌ور بود ، و همه‌جا مردم اندامی نیرومند
و چهره‌ای آرام و پوستی بسیار سپید داشتند . سپاه
نینوس یکایک این دهات را غارت کردند و خانه‌ها را
سوزاندند و خرمنها را آتش زدند و مردم آنها را تا
آنجا که می‌توانستند از دم تیغ گذراندند . در طول یکی
دو هفته ؛ چند شهر کوچک بدست آشوریان افتاد . اما
از نظر امپراطوری آشور و همه امپراطوری‌های عصر
کهن ، یک کشور دشمن فقط وقتی مغلوب شده تلقی میشد
که پادشاه آن بدست پادشاه کشور مهاجم اسیر شده باشد .

بدین جهت نینوس بهدایت جاسوسان و راهنمایان خود مستقیماً بسوی شهر شاهی « باختر » پایتخت کشور میرفت و توجهی باشغال سر زمین‌های دور از مسیر خود نداشت .

در طول راه ، نینوس که حس کرده بود که این بار با دشمنانی غیر از همه دشمنان گذشته خود سروکار دارد پیوسته میکوشید تا از اسرار جاسوسان خود اطلاعات بیشتری درباره پادشاه این کشور بدست آورد . خبرهایی که بدو دادند نظر او را درین باره که این بار با دشمنی خاص روبروست ، تأیید کرد . پادشاه این کشور مردی بود عجیب ، بلندقد و قوی هیکل ، که هرگز حاضر نشده بود او را پادشاه بنامند . وی آئین گذشته مردم این سرزمین را که بدست موبدان فاسد شده بود ، اصلاح کرده و آئینی نو آورده بود که بر پایه تقدیس زندگی متکی بود ، و آتش مقدسترین مظهر این آئین بشمار میرفت . این مرد فصاحتی عجیب داشت و پیوسته در کشور خود در سفر بود تا مردمان را بآئین خویش دعوت کند همه جا مردم با علاقه بدعوت او می‌گرویدند و پیوسته آتشکده های نو برپا میکردند . زندگانی خود او مظهر پاکی و صفای کامل بود ، با زنان سروکار نداشت و شراب نمی‌نوشید و از ستمگری و جاه و جلال بیزار بود . خوراکی بسیار ساده داشت و شبانگاه هر جا که میرسید میخفت ، زیرا برای خود کاخ شاهی برپا نکرده بود . ولی همیشه ترجیح میداد که در سفر های خود بر بالای کوهستانها ، در آنجا که هوا پاکتر و روح بصفا نزدیکتر است ، کنار آتش مقدس

بخسبد ، و هر وقت که فرصت داشته باشد بگوشه تنهائی پناه برد و ب فکر بگذراند . سربازان او ، بعکس سربازان کلیه کشور های دیگر آنروز دستور داشتند که با اسیران خویش بمهربانی رفتار کنند و هنگام تصرف سرزمین آنها از ویران کردن وسوزاندن و کشتن بکلی خودداری ورزند . این نکته برپادشاه آشور که همیشه افتخار خود را بمیزان قتل و غارت ها و ویرانیهای خویش میسنجید از همه عجیبتر آمد .

نینوس دربارهٔ خدایان این کشور اطلاعاتی خواست و دریافت که درین سرزمین فقط يك خدا بنام «اورمزد» میپرستند که در آسمان سکونت دارد و اطراف او را امشاسپندان فرا گرفته اند .

درعوض تاریکی و ویرانی و مرگ قلمرو اهریمن است که پیوسته با اورمزد در نبرد است . این آئین که بجای هزاران خدا جز بيك خدا عقیده نداشت در نظر نینوس بسیار عجب آمد .

يك شب بالاخره از دور شعله آتشی بلندتر و فروزانتتر از همه جا دیدند . سپاه آشور دریافت که بشهر «باختر» نزدیک شده است .

آن شب سربازان از فرض شتاب همهٔ شب راه رفتند و سپیده دم شهر را درمیان جلگه ای سرسبز دیدند که در حصارى به بلندی و عظمت حصار شهر نینوا محصور بود . نینوس که با دقت بدین حصار نظر افکنده بود ، بیدرنگ دریافت که حمله بدین شهر بسیار طولانی خواهد بود و برای او بقیمت تلفات سنگین تمام خواهد شد ، زیرا

برجهای شهر بهم فوق العاده نزدیک بود و دروازه ها نیز چنان مستحکم شده بود که عملاً رخنه ناپذیر بنظر میآمد. در بالای برج ها و پشت سنگرهای حصار، قدم بقدم سربازانی بلندقد و ورزیده که کلاه خودی سنگین بر سر داشتند موضع گرفته و انتظار آشوریان را میکشیدند. نینوس بدیدار آنان فهمید که چرا همه جا بدو گفته بودند که سربازان «باختر» بهترین سربازان جهانند.

بالاخره در نزدیک حصار شهر پادشاه آشور دست بلند کرد و بیدرنگ در سراسر سپاه فرمان ایست داده شد. سربازان با شتاب کلنگ و بیل از گردونه ها بدر آوردند و بکندن زمین و ساختن دیواری بلند گرداگرد شهر پرداختند تا بمحصورین بفهمانند که هر گونه کوششی برای نجات از محاصره بیفایده است.

در همان ضمن خیمه های نظامی گسترده شد و مراکز فرماندهی تعیین گردید و تنظیم شبکه ها و خیابانهای مخصوص رفت و آمد طبق نقشه صورت گرفت.

هنگامیکه شب فرارسید پایه های دیوار گرداگرد شهر برپا شده بود، و فردای آنروز دیوار عظیم شروع بیالافتن کرد. سه روز بیشتر طول نکشید که دیوار کوه پیکر حلقه وار شهر باختر را با کلیه مدافعین آن در میان گرفت.

در این میان منونس برای سمیرامیس چادری مجلل و بزرگ آراسته و دستور داده بود که در آن تختخوابی عالی و میز و صندلی هائی چند فراهم آورند و سمیرامیس فقط شباهنگام به سراپرده میآمد، زیرا در طول روز

پیوسته در کنار سربازان و ناظر عملیات آنها بود .

-۴-

اکنون هفته های دراز بود که سپاه «شکست ناپذیر» آشور همچنان در پای حصار «باختر» متوقف بود. درین مدت روزی چندبار سپاهیان آشور با خشونت و شدت عادی خود بحمله پرداخته و روزی چند بار نیز باشکست مواجه شده و بادادن تلفات سنگین عقب نشسته بودند .

چیزی که بیشتر موجب خشم و سرشکستگی پادشاه و فرماندهان و سربازان بود این بود که قوای آشور کلیه وسایل مختلف جنگی را که تحت اختیار داشت و در سایر جنگها جز عده ای معدود از آنها را بمیدان نمی آورد وارد صحنه نبرد کرده و با اینهمه کاری از پیش نبرده بود .

روز اول نینوس شهر را در حلقه ای از فلاخن - اندازان قرار داده بدانان فرمان حمله دسته جمعی داد . سه شبانه روز فلاخن اندازان شهر باختر را با هزاران هزار تخته سنگ کوچک و بزرگ که با سرعت فوق العاده از فلاخن ایشان بدر می آمد ، سنگباران کردند ولی بالاخره صفوف بیشمار فلاخن اندازان ناگزیر شدند در مقابل تیر های مرگبار و مشعلهایی که پیاپی سربازان خود سر باختریان برایشان میفکندند عقب نشینی کنند . در این مدت باران سنگ آنان اثری در روحیه سربازان مدافع نکرد فقط گاه بگاه سنگ یکی از مدافعین را از پای می - افکند و از بالای برج پائین میانداخت درین موارد سربازان آشور چون گرگان درنده خود را بروی او میافکندند و پوستش را زنده زنده بدر می آوردند و آنرا با گاه می انباشتند .

ولی در بالای حصار ، بلافاصله سربازی دیگر جای سرباز از دست رفته را میگرفت و زدو خورد ادامه مییافت .

روز چهارم ، کمانداران آشوری بپیشروی پرداختند همراه هر کمان دار غلامی بود که هنگام تیر - اندازی ، ارباب خود را با کمک سپری بلند که نوک آن برگشته و سایبانی شبیه سقف بوجود آورده بود از تیر دشمن حفظ میکرد . سه روز تمام نیز کمانداران با همان فعالیت خستگی ناپذیر فلاخن اندازان بجانب مدافعین تیر اندازی کردند و حتی لحظه ای ایشانرا امان ندادند ، بطوریکه در تمام ساعات روز و شب جز صدای حرکت سریع تیر هائیکه هوا را در هم می شکافت ، صدائی شنیده نمیشد .

روز هفتم ، بالاخره نینوس فرمان داد که شهر را با یورش ناگهانی تصرف کنند . نیزه داران بصورت دسته های فشرده چندین هزار نفری ، با نردبان های بلند خود بسوی حصار شهر دویدند ، نردبان ها را بدیوار گذاشتند و چون میمون های چابک از آنها بالا رفتند ، زیرا ماهها و سالها در آشور تمرین این کار را کرده بودند . ولی از آن بالا ، از همان لحظه نخستین بارانی از تخته سنگ های عظیم غلطان بسوی آنان فروریخت و در پی آن سیل روغن - های گداخته و سوزان روان شد . نینوس از دور می دید که برگزیده ترین سربازان او ، صدصد و هزار هزار از بالای نردبان ها بر زمین میغلطند و در زیر تخته سنگهای بزرگ خورد میشوند ، یا از اثر روغن گداخته میسوزند و ناله کنان بر زمین میافتند .

بدین ترتیب همه میافتند که شیوه حمله شکست

ناپذیر آشوری، یعنی حملات پیاپی و منظم در فلات خاندان و کمانداران و سپس مامورین یورش برای نخستین بار با شکست قطعی مواجه شده است. درین هنگام بود که نینوس فرمان داد دستگاہهای عظیم قلعه شکن را بکار اندازند. در پی این فرمان، دوهزار ارابه کوه پیکر باروشکن، در کنار هم صف کشیدند و قوای خود را بجای حمله بر سراسر شهر برای حمله بیک قسمت از باروی شهر متمرکز ساختند تا بدین ترتیب رخنه‌ای در باروی شهر پدید آورند هر یک ازین ارابه‌ها در پیشاپیش خود قطعه بسیار سنگین و عظیمی از آهن داشت که میبایست با حرکتی شدید بدیوار حصار بخورد و آنرا خراب کند.

بیک اشاره دوهزار ارابه قلعه شکن، که بدست بیش از پنجاه هزار سرباز قویبیکل رانده میشدند، با صدائی گوش خراش بسوی حصار شهر براه افتادند و ناگهان با غرشی شدیدتر از صدای رعد بیائین حصار خوردند اما حصار چون کوهی از آهن برجای ایستاد، ارابه‌ها واپس رفتند و دوباره حمله خود را از سر گرفتند، و دوباره مایوسانه باز گشتند.

آنروز تا غروب، بیش از صدبار سربازان آشور با نیروئی که از فرط خشم چندین برابر شده بود بدیوار حمله بردند، ولی وقتی که شب فرارسید همه دانستند که دیوار عظیم شهر باختر با ارابه‌های قلعه شکن رخنه پذیر نیست.

فردای آن روز، نوبت حمله ببرجهای مربع فرا رسید. این برجها عبارت از ستون‌های بلند چوبی بودند

که کمانداران و فلاخن اندازان بر بالای آنها می نشستند و در زیر برج ها ، چرخهای بزرگی بود که سربازان با آن این برجها را نقل و مکان میدادند . بلندی هر برج باندازه بلندی برج و باروی شهر بود ، چنانکه تیراندازان بالای برج درست با مدافعین حصار روبرو بودند و از آنجا از فاصله ای نزدیک تیراندازی میکردند .

این بار نینوس و فرماندهان لشگر او یقین داشتند که پایداری لجوجانه مدافعین را درهم خواهند شکست . اما طولی نکشید که باران مشعلهای آتشی که باختریها با مهارتی شگفت انگیز بسوی برجهای چوبین روان کردند ، نیمی بیشتر ازین برجها را با آتش کشید ، نینوس دریافت که اگر کار بدین ترتیب بگذرد ، همه آنها را از دست خواهد داد و کاری نیز از پیش نخواهند برد .

بالاخره سپاه آشور آخرین تیری را که در ترکش داشت بکاربرد یعنی « قوچ های » قلعه شکن را بکار انداخت . این قوچها عبارت از ارابه های جنگی بزرگی بودند که پیشاپیش آنها هیکل آهنین سنگینی بصورت « کله قوچ » بر پایه آن متحرك واستوار شده بود و بدست سربازانی که در پشت آن نشسته بودند جلو و عقب میرفت و هر بار که پیش میآمد ضربتی بسیار شدید بهرچه در برابر داشت وارد میکرد . سربازان چندین روز پیایی با این هیکل های عظیم آهنین دروازه های حصار را کوفتند اما دروازه ها با آنکه از شدت ضربت بلرزه در میآمدند ، هیچکدام از پا در نمی افتادند .

در هر يك ازین شکست ها ، نینوس که از دور روی

گردونه‌ای نشسته و از صبح تا شب دست بزیر چانه نهاده بود و خیره خیره حصار شهر را می‌نگریست و از فرط خشم ناخن‌های خود را می‌جوید و چنان لبان خویش را می‌گزید که خون از آنها روان میشد.

ولی نینوس درین خشم شدید تنها نبود. زن زیبائی نیز در گوشه‌ی یکی از سراپرده‌های سرداران او از ملاحظه‌ی پایداری عجیب باختریها، روز بروز خشمگین‌تر و مضطرب‌تر میشد، زیرا درد حس میکرد که سرنوشت او بسته بغلبه امپراطور آشور است: این زن سمیرامیس بود.

سمیرامیس غالباً مانند سربازان از حصاری که سپاهیان نینوس بدور شهر کشیده بودند بالا میرفت تا بهتر بوضع میدان جنگ و آنچه در درون شهر میگذشت نظر اندازد و بعد نیز سراپرده سلطنتی نینوس را که باستون‌های طلائی خود از همه قسمت‌ها ممتاز بود ببیند.

درمقابل این سراپرده همیشه گیاهان خشک و معطر باحترام «آسور» خدای نینوا در حال سوختن بودند. سمیرامیس امید داشت که در این اردو کشتی شاهی، بتواند برخلاف نینوا به نینوس نزدیک شود، ولی از همان نخستین روز محاصره باختر حس کرد که درین امید راه خطا رفته است.

فقط بعضی روزها شاه را میدید که از سراپرده خود خارج میشد و با قدم‌های آهسته در راه اردوگاه راه میرفت. هر جا که جامه‌ارغوانی او میان سربازان بنظر میرسید همه درمقابل قدمهایش بسجده میافتادند.

در این لحظات سمیرامیس بی‌اختیار احساس می‌-

کرد که دلش می خواهد تاج سلطنتی را از سر او بردارد و بگیسوان طلائی خود نهد ، زیرا دردل خود عقیده داشت که آنکس که واقعاً شایسته این احترامات خدائی است ، اوست .

گرمای هوا اندك اندك طاقت فرسا میشد . در ظرف چند هفته که از آغاز محاصره بی نتیجه شهر «باختر» می گذشت ، تعداد تلفات قوای آشور که بدست مدافعین از پای در افتاده بودند از صد هزار تجاوز میکرد و اکنون برای تکمیل مصیبت ، تب مرموز و خطرناکی که هنوز آشوریها بدان آشنائی نداشتند شروع بکشتار کرده بود .

منونس ، شوهر سمیرامیس ، یکی از نخستین کسانی بود که دچار این تب مهلك گردید . روز های متوالی ، در سراپرده خود خوابید و بادیدگان فرورفته و رنگ زرد و اندام نحیف در انتظار مرگ ماند ، زیرا قربانیان این بیماری مرموز هیچکدام جان سالم بدر نمیبردند .

و در همه این مدت ، سمیرامیس بر بالین او در چادر ماند . اما همیشه فکرش در جای دیگر بود ، زیرا خیال شکست قوای آشور او را بیش از فکر مرگ منونس رنج میداد !

- ۵ -

آن شب باد گرمی از سمت جنوب شرقی میوزید که بقول روستائیان مثل آتش خرمن ها را خشك میکرد و میسوزاند . شب تاریک بود و از هیچ طرفی صدائی بر نمی خاست . مخصوصاً در اردوگاه سپاهیان آشور سکوت غم انگیزی حکمفرما بود ، زیرا منونس پادشاه مقتدر و شکست

ناپذیر آشور فرمان داده بود که فردا مقدمات بازگشت را ازین سفر جنگی بی نتیجه فراهم سازند . در مقابل چشم ایشان شهر عظیم «باختر» همچنان مغرورانه سربرافراشته بود و برفراز آن آتش مقدس که نیروی آشور نتوانسته بود بالاخره آنرا خاموش کند شعله میکشید .

سمیرامیس در تاریکی شب آنقدر روی سینه خزید تا بکنار دیوار شهر رسید. «نازیر» میمون چابک و هوشمند او با احتیاط و آهسته آهسته همراهش حرکت میکرد و او نیز کمترین صدائی بر نمیآورد . شاید این وضع پیشروی آنها دو ساعت بطول انجامید . بالاخره سمیرامیس خودش را پای برج و باروی شهر یافت ، طناب بسیار بلندی را دور بدن میمون حلقه کرد و خودش سردیگر آنرا بدست گرفت. آنگاه با چند حرکت بمیمون فهماند که باید در طول دیوار بالا رود و خود را بیالای حصار برساند . میمون با احتیاط شروع بیالا رفتن کرد و چون دیوار شهر بر اثر تیرهای کمانداران و سنگهای فلاخن اندازان آشوری سوراخ سوراخ شده بود ، «نازیر» توانست با موفقیت این راه را طی کند . هنگامیکه دیگر طناب حرکت نکرد ، سمیرامیس دریافت که میمون بیالای حصار رسیده است . آنوقت خودش را از طناب آویخت و بامهارت شروع بیالا رفتن کرد ، زیرا سابقاً درحوالی نینوا بکرات اتفاق افتاده بود که میمون او را باین ترتیب از دامنه های تپه ها و صخره - هائی که قابل عبور انسان نبود بالا کشیده بود ، و اکنون هردو درس خود را خوب میدانستند .

چند دقیقه بعد سمیرامیس بیالای حصار رسید .

دستها و زانوهایش خونین شده بود، اما اهمیتی بزخمهای خود نداد زیرا در آن بالا دریافت که حساب او درست بوده و کنار پلکانی که بیکی از دروازه های اصلی شهر بنام «دروازه اهورامزدا» منتهی میشد سردر آورده است . تاریکی عمیق و صدای وزش باد مانع آن شده بود که پاسداران بدیدن او به شنیدن صدای نفس زدن میمون موفق شوند .

ولی این دو بیش از چند قدم نرفته بودند که یکی از پاسداران حصار از کنارشان گذشت . سمیرامیس پشت کنگره ای پنهان شد و دهان خود را بگوش میمون گذاشت . وقتیکه نگهبان از برابر ایشان گذشت، سمیرامیس گفت :

– بکش !

سرباز باختری ناگهان احساس کرد که هیکلی بزرگ و سنگین روی او افتاد و بادودست پرپشم دهانش را گرفت ، چنانکه فریاد در گلویش حبس شد ! میمون آنقدر گلوی او را فشار داد که سرباز بر زمین افتاد . آنگاه سمیرامیس و میمون براه خود ادامه دادند و میمون که تازه از لذت آدمکشی سرمست شده بود شروع بغر و غری از رضایت کرد . در برخورد با دومین پاسدار بدون اینکه منتظر فرمان صاحبش شود وظیفه خود را انجام داد و این صحنه فجیع چندین بار تکرار شد تا وقتیکه به پلکان رسیدند .

سمیرامیس که دلش بشدت می طپید با قدمهای شمرده و آهسته از پله ها شروع بیائین رفتن کرد ، در دست

راست خنجری را که همراه آورده بود فشار میداد و در دست چپ شیپوری از عاج داشت که آنرا پیایی روی قلب خود میفشرد.

بالاخره پشت دروازه اهورامزدا رسید، ولی ناگهان یکه‌ای خورد زیرا چهار نگاهبان را دید که در پیرامون آتشی گرد هم نشسته بودند.

سمیرامیس دریافت که میمون نخواهد توانست یکباره از عهده هر چهار نفر برآید، و ناچار سروصدائی راه خواهد افتاد که دیگران را بیدار خواهد کرد.

ناگهان فکر عجیبی در او پیدا شد. در تاریکی پلکان دست برد و بشتاب جامه خود را از تن بیرون آورد و گیسوان طلائی خویش را برشانه افشاند، آنگاه سراپا برهنه، مثل مجسمه‌ای مرمرین شروع بفرود آمدن از آخرین پله‌ها کرد، درین حال بقدری زیبا بود که گوئی یکی از ربه‌النوعهای آسمانی بکوی زمین فرود آمده است.

اولین پاسداری که او را دید فریادی از تعجب و تحسین از سینه برکشید و لحظه‌ای بعد این فریاد از طرف هر سه نفر دیگر تکرار شد.

دیدار اندام برهنه وهوس‌انگیز او چنان نفس در سینه این سربازان قوی هیکل حبس کرده بودند که تا مدتی هیچکدام قدرت کمترین حرکت نیز نداشتند.

وقتیکه بالاخره این تعجب و بهت نخستین فرو نشست، هر چهار سرباز بهم نگریستند و چشمکی زدند، زیرا یقین داشتند که یکی از زنان هرجائی شهر بسراغ ایشان آمده ولی هر کدام از آنها با تعجب فکر میکرد که

چنین زن هر جائی بدین زیبایی از کجا آمده است !
 سمیرامیس پیش آمد و بی حرف خود را در اختیار
 آنان گذاشت ، زیرا زبان ایشان را نمیدانست و نمیخواست
 آنها با حرف زدن با او ، مشکوک شوند . آنشب تاسحر گاهان ،
 سمیرامیس دختر زیبای آشور ، که خدایان او را برای
 سلطنت و بزرگترین امپراطوری جهان برگزیده بودند و
 کاهن اعظم در برابرش پیشانی احترام بر زمین سائیده بود ،
 مثل يك زن هر جائی در آغوش مردی که اکنون شوهر او
 بود و در آنشب بیگانه‌ای از رهگذران باغهای الهه ایشتر
 بیش نبود ، گذرانده بود .

سحر گاهان ، هر چهار نفر سر باز از فرط خستگی
 بدیوار تکیه دادند و در خوابی گران فرورفتند . آنوقت
 سمیرامیس از جای برخاست و بسوی پلکان رفت ، دريك
 دست تیغه خنجری را که کنار جامه خود گذاشته بود و در
 دست دیگر گردن میمون را گرفت و بسوی پاسداران
 بازگشت و بیش از آنکه ایشان قدرت حرکت داشته باشند
 دو نفر را با خنجر خود از پای در افکند و دو تن دیگر را
 بمیمون سپرد که هر دور اخفه کند .

وقتیکه خاموشی مرگ اطاق کوچک پشت دروازه
 را فرا گرفت ، سمیرامیس آهسته آهسته پشت دروازه رفت .
 ساعتی طول کشید تا توانست با کمك پنجه های زورمند
 میمون کلون سنگین دروازه را باز کند .

هنگامیکه سپیده داشت میدمید ، سمیرامیس از
 شکاف دروازه که بدست خود گشوده بود به بیرون نگریست ،
 و آنوقت نفسی از دل بر کشید ، زیرا دریافت که آن کاری

که در طول چندین هفته بدست سپاه عظیم بیکران آشور صورت نگرفته بود، بدست او صورت گرفته است. هنوز اثر ناخنهایی که ساعتی پیش چهار مرد قوی هیکل در گوشت لطیفش فرو برده بودند در تنش باقی بود. سمیرامیس يك لحظه با خود فکر کرد که آشور بدست يك زن هرجائی نجات یافته است!

وقتی که شیپور چهار بار آهنگ حمله معروف آشوری را در داخل حصار باختر تکرار کرد و صدای آن در سراسر شهر و بیرون طنین انداخت مدافعین شهر سراسیمه از خواب برخاستند، ولی پیش از آنکه بدانند چه باید کرد، خود را با سیل سپاهیان خونخوار آشور که بطور معجز آسائی دروازه شهر را در مقابل خود گشوده یافته و شیپور آشوری را از داخل حصار شنیده بودند، روبرو یافتند.

زدو خورد خونینی که در گرفت در تاریخ فتوحات آشور بی نظیر بود. سه شبانه روز مردم شهر تن بتن و قدم بقدم با مهاجمین آشوری جنگیدند. اما تعداد هجوم کنندگان عملاً بی پایان بود، در صورتیکه از نفرات شهر پیوسته کاسته میشد قوای آشور صدها هزار کشته دادند. اما بالاخره در پایان روز سوم، پرچم آشور را بر فراز شهر برافراشتند.

ولی در شهر با عظمت باختر درین هنگام چیزی زیاد باقی نمانده بود، زیرا سپاهیان آشور انتقام از دست دادن بیش از يك ثلث از کلیه نفرات خود را با سوزاندن

و ویران کردن کامل شهر گرفته بودند . نینوس بفرماندهان خود اعتراف کرده بود که شماره تلفات آشوریان درین يك حمله تنها ، از کلیه جنگهای هفده ساله گذشته او بیشتر بوده است .

اما آنچه برای سپاه آشور مهمتر و عجیبتر از حمله بود . هویت آن دختر زیبا و مرموزی بود که سپاه آشور را از بزرگترین فلاکت تاریخی خود نجات داده و شهری را که پایتخت دلاورترین دشمنان نینوا بود بروی مهاجمین گشوده بود . تا چندین روز در سراسر سپاه صحبتی جز این زن زیبا نبود .

نینوس ، همان صبحگاهان فرمان داد که او را بیابند و بنزد وی ببرند .

وقتی که سمیرامیس ، با اندام دلپذیر و زیبائی خیره کننده و گیسوان پریشان خویش بنزد پادشاه آشور آمد ، نینوس از جای برخاست و درمقابل همه فرماندهان و سرداران سپاه او را درسمت راست خود نشان داد . در سراسر دوران حکومت او چنین افتخاری نصیب هیچکس نشده بود .

عصر روز سوم ، هنگامیکه باختر کاملاً بتصرف پادشاه آشور درآمده بود و سراسر شهر در آتشی که آشوریان افروخته بودند شعله ور بود ، قوای آشور در میدان شاهی شهر ، از برابر نینوس و سمیرامیس رژه رفتند .

سمیرامیس ناگهان بصورت نجات دهنده آشور ، مقامی شبیه بمقام ربه النوع ها یافته بود . وقتیکه پادشاه ، سران سپاه و سرداران و بزرگان قوم را راه داد ، همه در

مقابل او و سپس بفرمان وی در برابر سمیرامیس بخاک افتادند .

سمیرامیس با اشاره سر بدانها فرمان داد که از جای برخیزند و این اشاره او چنان شاهانه بود که گوئی وی از اول برای سلطنت آفریده شده بود .
درین هنگام، در میان شعله های سوزان، آشوری ها طبق معمول مشغول قتل عام مردمی بودند که با دلاوری خود قوای آشور را تا آستانه شکست رسانیده بودند .

نزدیک غروب بود که چهار سرباز آشوری، مردی را که دو دستش با زنجیری پشت بسته بود، در برابر نینوس آوردند . نینوس در ایوان کاخ شاهی در کنار سمیرامیس نشسته بود و سرداران او همه دست بسینه گرداگرد تالار ایستاده بودند .

سه روز بود که پادشاه آشور انتظار اینمرد را که بزرگترین دشمن دوران حیات او بود می کشید، زیرا این شخص پادشاه باختر بود .

وی مردی واقعاً عجیب بود که با هیچیک از پادشاهانی که تا امروز بدست نینوس مغلوب شده بودند شباهت نداشت . اندامی بسیار رشید و قوی داشت و موهای او تا کمرش فروریخته بود . جامه ای سپید برتن داشت که مطلقاً زینت و جواهری در آن دیده نمیشد .

نه تاج بر سر و نه عصا در دست داشت . از رفتار او، روحانیت خاصی پیدا بود که بسیار پیش از آنکه مال پادشاهان باشد، مال پیغمبران بود .

نینوس بدیدن او ، با غرور در وی نگریست ، ولی
مرد اسیر بجای آنکه مانند دیگر پادشاهانی که اسیر شاه
آشور بودند از در عجز و لابه درآید ، با حقارت بدو نظر
کرد و با صدائی شمرده و بلند گفت :

– پس تو هستی پادشاه بزرگ آشور ! پادشاه
گرگان درنده ! ای فرزند بلوس ، چقدر طلا بسرپای
خودت آویخته‌ای ! چقدر گوهر گران‌بها بر تاج خویش
داری ! چه عطر های کمیاب بر تن زده‌ای که بوی آنها را
من ازین فاصله خوب میشنوم !

آخر مگر نه هرملتی از ملل خراجگذار تو ، بتو
بار عطر و عبیر ، ارمغان میکند برای کاخت چوبهای معطر
قیمتی میفرستد برای بسترت پوست های کمیاب و گران‌بها
پیشکش می‌آورد. برای جامه پادشاهیت پارچه‌های لطیف و برای
دسته چتر سلطنتی تو عاج و طلا تقدیم میدارد ، و تو با این
زر و زیور مثل خدائی بین گوسفندان مطیع خودت راه
میروی و ناز میفروشی . سربازان تو چون لاشخور های
گرسنه بر ملل صلحجوی جهان میریزند و همه‌جا را ویران
میکنند و میسوزانند تا تو بتوانی افتخار کنی که در
گذر گاهت دیگر درختی بارور نخواهد روئید و اثری از
آبادانی دیده نخواهد شد .

ای پسر بلوس ! راست است ! قلمرو تو اکنون
ازین سوی جهان مسکونی تا بدانسو کشیده شده . همه‌جا
زیر فرمان تست ، اما من بتو میگویم : ای مرد ، بزودی از
فراز تخت باشکوه خودت بپاک زمین درخواهی غلطید و
نشانی از جلال و شکوه تو و آشور باقی نخواهد ماند . برای

آنکه تو مظهر اهریمن هستی و جایگاه اهریمن جز ظلمت و خاموشی و گمنامی نیست .

نینوس و سردارانش از فرط بهت و حیرت ، یارای حرف زدن نداشتند زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که پادشاهان اسیر با چنین لحنی سخن بگویند .

ولی میان همه مخصوصاً سمیرامیس با علاقه و توجه مخصوصی بدین مرد عجیب مینگریست : زیرا برای نخستین بار در زندگانی خود با مردی که آرزو داشت روبرو شده بود ، سمیرامیس با تحسین و حیرت بآرامش و جلال روحانی این مرد مینگریست و بیش از دیگران نیروی مرموز خارق‌العاده‌ای را که در وجود او نهفته بود احساس میکرد . وقتی که دزدانه نگاهی بنینوس و سرداران او می - افکند ، با خود میگفت :

- هیچکدام مرد نیستند . هیچکدام با این آدم عجیب برابری نمیکنند اگر مرد این است ؛ اینها هیچکدام مرد نیستند !

بالاخره نینوس سکوت را درهم شکست و با صدائی که سعی میکرد آمرانه و قوی باشد ، گفت :

- تو با سخت‌ترین شکنجه‌ها خواهی مرد . فرمان خواهم داد زبان ترا که جرئت دشنام دادن بمن را دارد ببرند و چشمان ترا که اینطور جسورانه بمن مینگرند بدر آورند و بدن ترا پر از گاه درمقابل نظر افراد ملتت بگذارند .

- اوه ! مرا از خشم پسر « بلوس » مترسان ، زیرا من حتی خدایان سرزمین ترا نیز که تو بنده ناچیز ایشان

بچیزی نمیگیرم . من هم اکنون اهورامزدا را بزرگ را می بینم که بر تخت جلال خود در آسمان نور و فروغ مزدیسنی تکیه زده، پیرامون او را امشاسپندان فرا گرفته اند، از میان این دریای نور، صدائی بگوش من میرسد که مرا بسوی خود میخواند، زیرا بمن میگوید که مأموریت خود را درین دنیا خوب انجام داده ام . بمن میگوید که «آخر نیروی یزدان بر تیرگی اهریمن غلبه خواهد کرد» و من ، زرتشت بتو میگویم ، ای مرد ، بتو که پادشاه نینوا هستی و هر هفت دیودوزخ در کالبد ناپاکت خانه گرفته اند من ترا در این لحظه می بخشم ، زیرا اهورامزدا نیز آخر الامر اهریمن را خواهد بخشید ، ترا میبخشم ، زیرا تو ناچیزتر از آنی که من کدورتی از تو در دل نگاه دارم .

نینوس دیگر طاقت نیاورد . با لحنی که اثری از وقار و آرامش گذشته در آن نبود فریاد زد :

– شکنجه اش کنید !

ولی درست در همان لحظه که سر بازان میخواستند خود را بروی زرتشت افکنند صدای زنانه ای برخاست که فریاد میزد :

– صبر کنید . دست نگاهدارید .

نینوس و سردارانش با تعجب بسمیرامیس که اندام زیبایش از فرط هیجان میلرزید ، از جای برخاست و رو بنینوس کرد و گفت :

– ای پادشاه . امروز هنگامیکه بنزدت آمدم ، از من خواستی که از تو تقاضائی کنم ، و قول دادی که تقاضای مرا هر قدر بزرگ باشد بپذیری .

– آری ، هرچه بخواهی خواهم پذیرفت . چه
میخواهی ؟

– زندگانی این مرد را . او را بمن بده .

تقاضای سمیرامیس برخلاف مقررات رسمی دربار
و تاریخ آشور بود اما خدمت وی آنقدر بزرگ بود که شاه
نمیتوانست از قبول این خواهش سرزند . با ناراحتی گفت :
– ناچارم این تقاضایت را که قبولش برای من
بسی دشوار است بپذیرم . اما با اوچه خواهی کرد ؟ البته
چشمهایش را بدر میآوری ؟

– نه ! مگر نمی بینی درین چشم ها چه نور عجیبی

می درخشد ؟

سپس روبسربازان کرد و گفت : او را از بند

آزاد کنید .

سربازان بند از دست زرتشت برداشتند . اما وی
چنان مستغرق فکر خود بود گوئی اصلاً متوجه باینکه
تاکنون دست درزنجیر داشته نکرده است .

وقتی که تقاضای زن جوان زیبایی را که لباس
جنگی بتن داشت شنید مدتی بدو نگریست . سمیرامیس و
حاضرین بی صبرانه در انتظار آن بودند که از دهان او
حرفی بشنوند . بالاخره وی روبدو کرد و باهمان لحن نافذ
و شمرده گفت :

– روسبی ! لابد از کار خودت خیلی مغروری .

خوشبختی که نگاه های پرهوس پادشاه آشور و سرداران
او را براندام خود احساس میکنی آه ، چقدر زیبایی خودت
اطمینان داری . لابد دیر زمانی است در انتظار چنین ساعتی

بسر برده‌ای . ای زن ، من خوب در دید گانت می بینم که چه اندازه جاه طلب و بلند پرواز هستی ، چه رؤیاهای دورو دراز در سرداری اگر کسی درین جمع خوی عقاب داشته باشد توئی نه فرزند بلوس ، زیرا او به همه عظمت ظاهری خود مردی ناچیز و حقیر بیش نیست . آری ای زن تو می‌خواهی دنیا را بزیر بال خود در آوری . همه جا و همه کس را فرمان دهی اما بچه قیمتی :

بدان قیمت که خودت بهتر از من میدانی ، بقیمت فروش خودت ، میفهمی ای زن هرجائی ؟ ای روسبی ؟ بقیمت فروش خودت . اوه راستی که قیمت جاه و مقام را چه گران میپردازی !

سمیرامیس با رنگ پریده و اندام لرزان فریاد زد : ساکت ولی در همین لحظه دردل گفت : « چه مردی ! چه مرد عجیبی ! اگر می‌توانستم دل او را بر بایم . اگر می‌توانستم او را حتی با دادن حکومت آشور راضی کنم ! »

نینوس فریاد کنان گفت : ببین ، بتو نیز مثل من دشنام میدهد . چرا نمیگذاری زبانش را ببرند تا خاموش شود ؟

ولی زرتشت باین فریاد نینوس توجهی نکرد ، دوباره رو به سمیرامیس کرد و گفت :

– ای زن روزی فرمانروای دنیا و آشور خواهی شد . اما بهوش باش ، سرنوشت تو ، سرنوشت همه ستمگران خواهد بود ! بذری که من افشانده‌ام ، بارور خواهد شد و همه جا را خواهد گرفت . همه جا ، حتی در گردنه های

کوهستان ، من بدنبال تو خواهم بود . روزی هم خواهد رسید که نینوا ، کانون اهریمن ، از بن ویران خواهد گردید . چنان ویران خواهد شد که سگان و شغالان نیز در آن مسکن نخواهند گزید .

– سمیرامیس حس کرد که درین نبرد مغلوب شده است ، سکوتی عمیق بر سراسر تالار مستولی شده بود ، زیرا آهنگ کلام این مرد واطمینانی که در گفته او دیده میشد ، همه را مسخر کرده بود . تصور ویرانی نینوا همه را می – لرزاند . سمیرامیس با صدائی ضعیف و التماس آمیز گفت :
– مگر من بتو چه کرده ام ، چرا اینطور باخشونت بمن حرف میزنی .

قد زرتشت بقدری بلند بود که سمیرامیس مجبور بود برای حرف زدن با او بیالا نگاه کند . ولی قیافه آرام و روحانی زرتشت بیشتر از قد بلندش سمیرامیس را در احساس حقارت خود کمک میکرد برای نخستین بار سمیرامیس خودش را زبون مییافت . در همان حال احساس میکرد که برای اولین دفعه در عمرش عاشق شده است . حاضر بود برای جلب محبت این مرد خودش را در پای او بیفکند .

ولی زرتشت ، بجای جواب سر بر گرداند و بسادگی گفت : – گم شو !

سمیرامیس ، قدمی بعقب برداشت و رنگ از رخ همه حاضرین پرید . دوباره پادشاه باختر گفت :
– گمشو ، ای دختر اهریمن ! من آنکس که میخواهی نیستم . از تو نیز تقاضای نجات نکردم .

سمیرامیس در دل گفت : «اوه ! برایش همه کار
خواهم کرد : بیایش خواهم افتاد . نینوس را خواهم گشت
تا او را بجایش بنشانم . اگر حاضر شود کنیزش خواهم
شد ! همه این آدمهای ناچیز را باید درزنجیر کشت . اینها
در مقابل این مرد ، حشراتی بیش نیستند !»

سپس با صدائی ضعیف و تضرع آمیز گفت :

- چرا از من متنفری ؟ چرا مرا تحقیر میکنی ؟
من برایت همه کار خواهم کرد ، زیرا تو مثل همه نیستی .
تو یکی از خدایان هستی . چرا مرا تحقیر میکنی ؟

پادشاه باختر پاسخی نداد ، روبرگرداند و چند
قدم بسوی نرده ایوان رفت . بکنار آن تکیه داد ومدتی
دراز شهر را که درآتش میسوخت نگریست . از همه جا در
میان شعله های عظیم آتش ، دود غلیظی بجانب آسمان روان
بود .

پادشاه آشور وسرداران او همچنان خاموش بدین
مرد عجیب که جلال و شکوه روحانیش همه تالار را تحت
نفوذ خود درآورده بود ، مینگریستند وسمیرامیس نفس زنان
مراقب جزئی ترین حرکات او بود ، اما مدتی بود که
زرتشت دیگر بدانان نمینگریست ، زیرا روح او درآسمانی
پرواز میکرد که اهریمن را در آن راهی نبود .

... و درشهر که بصورت آتشکده ای عظیم درآمده
بود ، همچنان آتش شعله میکشید .



بجاطر عشق

از :

واندا واسیلوسکایا

Wanda Wassilevskaia

واندا واسیلوسکایا

داستانی که درین جا نقل شده یکی از زیباترین آثار ادبیات شوروی دوره جنگ بعد از جنگ است. نویسنده این داستان خانم واندا واسیلوسکایا Wanda Wassilevskaia اصلاً اهل اوکراین است. در دوره جنگ وی همراه ارتش سرخ انجام وظیفه کرد و پیاس فداکاری های خود نشان شجاعت گرفت. دو کتاب معروف او در دوره جنگ پیاپی انتشار یافت که یکی «رنگین کمان» و دیگری «بخاطر عشق» بود و این هر دو کتاب شهرت فوق العاده ای در شوروی یافت و در سرتاسر این کشور و بسیاری از کشورهای خارجی بزبانهای مختلف شوروی و سایر زبانها ترجمه شد. «واندا واسیلوسکایا» بمناسبت این دو اثر ادبی خود بدریافت جایزه بزرگ ادبی استالین نائل گردید.

«بخاطر عشق» نمونه ای از ادبیات کلی «شوروی» است که نوع آن با ادبیات قبل از انقلاب کاملاً فرق دارد. ادبیات قبل از انقلاب در روسیه غالباً عمیق و تیره و غم انگیز بود، در صورتیکه ادبیات کنونی باید بهر حال موافق با طرز فکر و فلسفه کلی شوروی باشد، و یکی از این اصول فکری روح امید و علاقه بزندگی است. بطور کلی آثار جدید انقلابی طوری نوشته میشود که نتیجه آن حس کار و فعالیت و فداکاری را تشویق کند. در کتاب «بخاطر عشق» مخصوصاً یک مورد دقیق روانشناسی با مهارت مورد بحث قرار گرفته است.

ماریا پیراهن سفید پرستاری را از تن بدر آورد و دستهایش را برای شستشو بزیر شیر آب گرفت .
دوره بیست و چهار ساعتی نگاهبانی او پایان رسیده بود و میتواندست تا فردا صبح در خانه خود استراحت کند . در بیرون هوا هنوز تاریک بود ولی روشنائی نیمرنگ سپیده بامدادی اندک اندک تنه درختان و شاخه‌های بی برگ آنها را نمودار میکرد .

ماریا مثل هر روز ، بامهر و امید مقدم روز نشاط بخش را سلام گفت چه خوب بود اگر درین هوای مطبوع پیاده بخانه باز میگشت . ولی با این باران چه باید کرد ؟
یادش آمد که هنگامیکه کودکی بیش نبود و بمدرسه میرفت هیچ چیز برای او دلپذیرتر از آن نبود که در زیر باران راه برود . همیشه بمحض آنکه رگبار آغاز میشد از خانه بیرون میدوید و سروسینه و بازوان خود را

بقطرات درشت و سرد باران عرضه میداشت . ماریا احساس میکرد که حالا هم دلش میخواهد مثل آنوقت اثر قطره های باران را که چون شلاق بدن او میخورد و از طول گیسوانش بداخل پیراهن سر میکرد درتن خود احساس کند و زلفهای زیبایش را بدست باد یغماگر بسپارد تاچون عاشقی گستاخ دست درزیر آن برد وهرتار آنرا بسوئی بپراکند .

بی اختیار نشاطی فراوان در دل خود احساس کرد . در را گشود که بیرون رود ، ولی درست در همین لحظه دخترک پرستاری ازپله ها بالادوید و بهت زده گفت :
- ماریا ! بیا ، دوباره حال او بدتر شده . من نمیدانم چکار باید بکنم .

ماریا با اندکی خشم پیراهن خود را از نوبرتن کرد و کمر بند آنرا گره زد : دخترک پرستار با ناراحتی گفت :

- خیلی معذرت میخواهم . میدانم که خسته هستی ، ولی ...

- مهمل نگو رایا ، خستگی چیست ؟ آنهم وقتیکه کسی دارد میمیرد .

ماریا ، خاموش و آرام از دالان درازی که بر کف آن فرشی سرخ رنگ گسترده شده بود گذشت . با چند پرستار برخورد که بیماری را باطاق عمل جراحی میبردند . ولی او بدین بیمار نگاهی نیفکند و براه خود رفت اطاق مریض او در آخر راهرو بود . وقتیکه ماریا وارد آن شد دو نفر پرستار بر روی تخت خم شده و با هر دودست محکم

بیمار را گرفته بودند .

بیمار ! شاید دیگر اطلاق این کلمه بر او بشوخی بیشتر شبیه بود ، زیرا وی ، اکنون اسکلتی بیش نبود . مومیائی کفن پوشیده‌ای بود که در سراپای او حتی يك نقطه که زیر نوار پنهان نباشد دیده نمیشد . ولی این هیکل ناتوان با نیروئی که دوپرستار از جلوگیری آن عاجز بودند در بستر خود می‌غلطید و فریاد میزد :

– نه ! نه ! نه ! بمن کار نداشته باشید . نمیخواهم هیچکس بمن کار داشته باشد احمق‌ها ! ولم کنید ، دلم میخواهد راحت بمیرم چرا ولم نمیکنید ؟

ماریا با مهربانی بروی او خم شد و دست بر پیشانی‌اش که درزیر نوار پوشیده بود نهاد مرد با چشم خویش که از زیر پارچه بیرون بود بدو نگرست و با غرشی خشم‌آلود گفت :

– ولم کن !

ولی فوراً ساکت شد ، زیرا او را شناخته بود . ماریا با لحنی ملامت‌آمیز گفت :

– چه خبر است ؟ چرا باز دیوانگی میکنی ؟

دوپرستار جزء با اشاره او بیرون رفتند . بیمار با آهنگی که دیگر اثر خشم در آن نبود پاسخ داد :

– آخر اینها بمن چکار دارند ؟ چندبار بگویم که نمی‌خواهم دیگر بسراغ من بیایند ؟
چرا ؟

– عجب ! برای اینکه من دیگر از نوار بندیهای شما ، از اثر کسیون های شما ، از عملیات جراحی شما ، از

د کتر های شما ، از همه چیز شما خسته شده ام . خسته شده ام ، می فهمید ؟ دیگر نمی خواهم شب و روز مرا آزار بدهند .
- پس می خواهی چکار کنند ؟

- هیچ ! ... هیچ نمی خواهم ... می شنوید ؟ هیچ نمی خواهم ! فقط می خواهم راحت بمیرم . اینقدر حق دارم که این تقاضا را داشته باشم . آخر چرا مرا این همه شکنجه می دهید ؟ چرا نمی گذارید این چند روزه آخر را راحت باشم ؟

ماریا يك لحظه با تأثر تمام بچهره او که در زیر نوارهای عریض پنهان شده و جز يك چشم او هیچ چیز از آن پیدا نبود نگر است سپس بمهربانی گفت :
- البته ، واسیا ، مردن خیلی آسانست . همانقدر آسانست که زندگی کار مشکلی است . ولی تو باید زنده بمانی ، وزنده خواهی ماند .

- اما من کمترین میلی بزنده ماندن ندارم . برای چه بخودتان و بمن زحمت می دهید ؟ مگر من در اینجا زندانی هستم که مرا اینقدر تحت مراقبت قرار داده اید ؟ ها ؟ جواب بدهید . مگر من زندانی هستم ؟

- دیروز تو دوباره نوارهای روی زخمهایت را با چنگ و دندان کنده ای چرا می خواهی بخودت آزار برسانی ؟ فکر نمی کنی که این کار تو چقدر ما را که نگران وضع تو هستیم و میکوشیم تا رنجهایت را تخفیف دهیم ناراحت میکند ؟ نه ... راستی تو بیچه هستی ، آن هم بیچه ای لجباز و بداخلاق . ما وظیفه داریم همان طور که باید از يك کودک مراقبت کرد از تو نگاهبانی کنیم .

بیمار لحظه‌ای آرام شد و در فکر فرو رفت . «ماریا»
همچنان با مهربانی دست برپیشانی او نهاده بود و سعی
میکرد با نگاه مهرآمیز خود حس امید و اعتماد در روح
او بدمد . بالاخره بیمار پرسید :
- ماریا ! اگر چیزی از شما بپرسم ، قول میدهید
که بمن جز حقیقت جوابی ندهید ؟
- سعی میکنم .

- پس قبول میکنید که هر چه میگوئید راست
باشد ؟ خوب فرض کنیم که شما عوض من از جنگ برگشته
و درین بستر خفته باشید : کور ، یکدست ، یک‌پا ! آیا باز هم
دل‌تان می‌خواهد زنده بمانید ؟
- ولی تو که کور نیستی .

- یک چشم با کور چه فرق میکند ؟ بسیار خوب ،
نمی‌گویم کور ، می‌گوییم : یک چشم ، یکدست و یک‌پا ...
ولی فراموش نکنید که قول داده‌اید جز جواب راست بمن
نگوئید ، البته بشرطی که جرئت داشته باشید صریح حرف
بزنید !

سپس بتلخی قهقهه زد و برقی از خشم و نومیدی
و تمسخر در چشمانش درخشید ولی ماریا با آرامی بدو
گفت :

- نه ! حاضر نیستم بتو حقیقت را بگویم . اما
بگذار اول بالش و روپوشت را مرتب کنم و سرت را جای
مناسب بگذارم ها ! حالا خوب گوش بده که چه می‌گویم .
دست او را که از شدت تب می‌سوخت در دست
گرفت و یک لحظه بدقت بدو نگاه کرد . سپس گفت :

– می‌بینی؟ من نمیتوانم بتو بگویم که احساسات من درچنین مورد چیست؟ شاید هم واقعاً مثل تو فکر کنم.

– آه! دیدید! ...

– آری! ولی صبر کن. باید يك چیز دیگر نیز بگویم. من شوهری دارم. شوهر من اکنون درجبهه است. کسی چه میداند، شاید در همین لحظه که با تو صحبت میکنم او نیز مثل تو مجروح شده باشد. فرض کنیم که ناگهان بمن خبر بدهند که او دیگر نمیتواند مثل روز عزیمت، صحیح و سالم بنزد من بازگردد. من با خودم خواهم گفت: «چه فرق میکند؟ اصل موضوع اینست که گریگوری بنزد من بازگردد. اگر کور باشد، بی‌دست باشد، شل باشد، برای من اهمیتی ندارد. من چشم خودم را جای دیده‌ او خواهم گذاشت و دستم را عصای دست او خواهم کرد» ...

ناگهان ماریا ساکت شد، زیرا متوجه يك حقیقت عجیب شده بود حس کرده بود که او این حرف را بیماری که روی اوست نمیگوید: بطبیعت، بسر نوشت، بروزگار میگوید. التماس میکند که گریگوری او، «گریشای» او را بدوباز گردانند. بیش از هر وقت دیگر حس کرد که چقدر به شنیدن صدای نوازش دهنده «گریشا»، به لبخند امیدبخش و پرمهر او، بنگاه جذاب و مشتاقانه او احتیاج دارد. او! چه سعادت‌تی بود، اگر میتوانست فکر کند که او برای همیشه بنزدش بازگشته است و دیگر هرگز بجبهه جنگ نخواهد رفت. درین صورت چه اهمیت داشت اگر ...

ولی بدین فکر قلب ماریا لرزید . راستی آیا ممکن بود گریشای او نیز روزی بدین صورت ، بصورت این بیمار جوان که انفجار نارنجک چهره او را بشکل ترس آوری درآورده بود درآید ؟

بیمار با لحنی جدی پرسید :

– این حرفی که گفتید واقعاً راست بود ؟

– آری ! قسم میخورم .

لحن ماریا بقدری محکم بود که در نگاه بیمار اثر هرگونه تردید و آشفتگی از میان رفت . يك لحظه درین نگاه نشان رؤیائی دور دست نمودار شد . سپس وی بآرامی گفت :

– خوب پس منم نامزدی دارم که در انتظار

منست .

ایندفعه ماریا انگشت بجای حساس گذاشته بود . آن تاری که میبایستی درمیان هزاران تار روح بیمار مرتعش شود مرتعش شده بود . ماریا همان حرفی را گفته بود که میبایست بگوید ، وبهمان سئوالی پاسخ گفته بود که میبایست بدان پاسخ دهد . زیرا ازین بابت بود که او مخصوصاً رنج میبرد .

دستهای لرزان وناتوان بیمار تکانی خورد . مثل این بود که چیزی را جستجو میکرد ، ولی قادر به پیدا کردن آن نبود . ماریا پرسید :

– چه میخواهی ؟

زیر بالش ... زیر بالش من کاغذی است .

زن جوان دست بزیر بالش او برد و کاغذی از آن

بیرون آورد. روی پاکت با خط بچه‌گانه آدرس بیمارستان نوشته بود. بیمار نفس زنان گفت:
بخوانید.

ماریا نامه را روی زانوی خود گذاشت، وبالحنی
شمرده و آهسته چنین خواند:

«واسیای عزیز. من ومامان وخواهرم و عمه و
همسایه‌ها بتو سلام مفصل میرسانیم. من ازدانستن آدرس
تو خیلی خوشحالم. چرا ننوشته بودی کجای بدنت مجروح
شده؟ من از همانوقت که خبر زخمی شدن ترا شنیدم، دلم
میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من، در
هر حال وهرطور که باشی ترا دوست خواهم داشت و
دنبالت خواهم آمد. حتی اگر ناقص‌العضوی پیش نباشی.
من همان که بودم خواهم بود. من مخصوصاً این نامه را
مینویسم که فکری غیر ازاین با خودت نکنی. جواب مرا
زود بده اینجا حال همه ما خوب است. ولی راستی توبنزد
ما باز خواهی گشت یا دوباره بجبهه خواهی رفت؟ اگر
حرفی نداشته باشی، من خودم برای ملاقات تو خواهم آمد
منتظر دستورت هستم. خدا حافظ اولکا».

ماری نامه را مثل سند مقدسی تا کرد ودوباره
زیر بالش نهاد، وگفت:

— خوب. می‌بینی همان حرفی است که من بتو
گفتم ...

برای اولین مرتبه درچشم بیمار قطره اشکی
درخشید، بالحنی که یکدنیا امید واضطراب و تأثر در آن
نمودار بود پرسید:

- پس شما هم عقیده دارید که ...
- البته مگر نمی بینی در نامه چه نوشته است ؟
- چرا . بدیهی است می بینم . ولی آخر ... من
امروز تقریباً کور هستم فکر نمیکنید که او ... وقتیکه مرا
با این حال ببیند ...
- عجب احمقی هستی . اگر او غیر از اینطور که
نوشته است باشد ، چه ارزشی دارد که کسی اینقدر بدو علاقه
داشته باشد ؟ ... نه . مطمئن باش . تو خوب خواهی شد و با
هم زندگی خواهید کرد و بچه های فراوان خواهید داشت ؛
ولی پیش از همه اینها باید سعی کنی زودتر خوب شوی .
قول میدهی اینکار را بکنی ؟
- آری ! بشرط آنکه بمن راست گفته باشید .
- حرف پزشك و پرستار را خواهی شنید ؟
- البته . مگر برای معالجه شدن نباید دستور
پزشك را گوش کرد ؟
حالا آدم حسابی شده ای . سعی کن استراحت کنی ،
زیرا من دیگر باید بروم . البته بعد از این جارو و جنجال
امروز را تکرار نخواهی کرد .
در راهرو بیمارستان ماریا نخستین اشعه درخشان
سپیده دم را نگرست و لبخندی زد .
در میدان مجاور ساعت هفت ضربه نواخت . چند
دقیقه بیش به سرزدن آفتاب باقی نمانده بود .

درست در همین موقع سروان گریگوری چرنوف
بخود آمد . در اولین لحظه ای که پس از بیهوشی ممتد دیده

گشود ، مثل این بود که در سطح اقیانوسی بیکران که در آن حادثه مجهولی برای او رخ داده بود دست و پا میزد . ولی این حادثه چه بود ؟ سعی کرد آنرا بیاد بیاورد ، و نتوانست همه چیز در نظرش محو شده بود و فقط نوری خیره کننده باقی مانده بود که چشمان او را آزار میداد . تنها چیزی که برایش محسوس بود آرامش و سکوت عجیب اطراف بود . آرامشی چنان عمیق که گوئی هم آن باعث بیداری وی شده بود .

ولی راستی در اطراف او چه می گذشت ؟ «گریگوری» در مقابل خود هیچ چیز بجز يك رشته نامحدود برآمدگی و فرورفتگی كوچك نمیدید برای اینکه بهتر بماهیت آنها پی ببرد ، سعی کرد سرش را برگرداند ، اما ناگهان فریادی از درد در گلوئی او پیچید . يك لحظه چنان پنداشت که کوهی سنگین روی بدنش نهاده اند و او در زیر این کوه دفن شده است ولی نه ! دفن نشده بود ، زیرا داشت نفس میکشید . مرده ها که نفس نمیکشند

از آن گذشته خوب حس میکرد که چیز مرطوبی ، مثل قطرات باران لبان خشك او را تر کرده است . اما خدایا ... چقدر سرش سنگین و چهره اش دردناك بود . ناگهان صدائی دوردست ، خفه ولی محسوس شنید بخود گفت :

دارند شليك میکنند .

تمام احساساتش با شنیدن این صدا بیدار شد ، و دنیای پیرامون او که در نظرش چرخ میخورد از حرکت

ایستاد . آنوقت گریگوری توانست بفهمد کجاست و چه می بیند . این پست و بلندی ها که درمقابل او بود او آنها را تپه و ماهور میدان جنگ فرض کرده بود درحقیقت چینهای يك لباس نظامی بود ، این کوهی که روی سینه او نهاده بودند ، قسمتی از يك جسد سرباز بود که از بدن او قطره قطره خون میچکید و لب های گریگوری را تر میکرد .

چرنوف جسته جسته يك بازو ، يك کمر بند ، يك کفش سنگین سربازی و يك قنناق تفنگ را درتزدیک خود مشاهده کرد . ولی هیچکدام ازین ها را خوب روشن نمیدید . مخصوصاً نمیتوانست فاصله آنها را درست تشخیص دهد درست مثل موقعیکه برای تیراندازی يك چشم خود را برهم میگذاشت و دیگر مقیاس دور و نزدیک را از دست میداد .

ناگهان گریگوری با وحشت دریافت که اکنون نیز دارد با يك چشم نگاه میکند . کوشید تا چشم دیگرش را بکار اندازد ، ولی نفهمید که چرا نمی تواند اینکار را بکند . سپس سعی کرد نفس بلندی بکشد ، اینکار نیز برای او مقدور نبود ، زیرا همچنان بارسنگینی روی سینه اش فشار میآورد از همه بدتر این درد طاقت فرسا بود ، درد شدیدی که درست نمیتوانست محل آنرا تعیین کند . البته متوجه بود که صورتش خیلی درد میکند . ولی بقیه بدنش چگونه ؟ اوه ! بقیه بدنش دیگر مال او نبود ، يك قسمت جدا از او بود . شاید مال سربازی بود که جسدش روی سینه او افتاده بود .

سعی کرد که رشته افکار خود را که چون قطعات ابر مواجی دائماً در هم می آمیخت و هیچ چیز مشخصی از آن میان پیدا نبود منظم کند؛ البته جنگ درین میدان تمام شده بود، زیرا صدای گلوله و توپ فقط از دور می آمد آنهم فقط از يك طرف. چرنوف دریافت که دسته او آلمانها را بعقب رانده است. او جریان این حمله را که مقدمات آن از چند روز پیش با دقت فراهم شده بود، خوب بخاطر داشت، ولی از وقتیکه حمله شروع شدوی بارفقاییش در زیر آتش مسلسل به سوی دشمن به پیشروی پرداختند، دیگر ناگهان رشته خاطرات او قطع میشد، ازین لحظه ببعدهم چیز برای او محو و مبهم و آشفته بود.

یکبار دیگر کوشید تا بفهمد کجای او درد میکند. ولی چطور بفهمد همیشه درین موارد با دست خود نقطه دردناک را لمس می کرد. اما حالا اینکار مقدور نبود، زیرا دست او اصلاً متعلق بخودش نبود، يك کوه، يك بارسنگین روی آن نهاده بودند که از حرکت آن جلوگیری میکرد. اوه! چقدر خوب بود اگر میتوانست فقط يك انگشت خود را حرکت دهد، فقط يك انگشت. آنوقت لااقل میفهمید که او میان این همه مرده که اطرافش را گرفته، هنوز زنده است. ولی حالا، از کجا بفهمد که زنده است یا واقعاً یکی از همین مرده هاست؟

چطور بود اگر سعی میکرد از جای بلند شود؟ اما. اوه! پاهای او کجاست؟ چرا اینقدر سنگین است؟ آیا او میتواند این همه بار را تکان دهد؟ این درد کشنده که تا مغز استخوان او را آزار